

چشمه ی سحرآمیز

روزی روزگاری در یک جنگل بزرگ خرگوش کنجکاو زندگی می کرد. یک روز، خرگوش کنجکاو درحال دویدن و بازی کردن بود که به چشمه ای سحر آمیز رسید.



روزی روزگاری در یک جنگل بزرگ خرگوش کنجکاو زندگی می کرد. یک روز، خرگوش کنجکاو درحال دویدن و بازی کردن بود که به چشمه ای سحر آمیز رسید.

خرگوش می خواست از چشمه آب بنوشد که ناگهان زنبوری خود را به خرگوش رساند و به او گفت: از این چشمه آب ننوش. هر که از این آب بنوشد کوچک می شود.

اما خرگوش به حرف زنبور گوش نکرد و از آب چشمه نوشید. خرگوش به اندازه ی یک مورچه، کوچک شد.

خرگوش خیلی ناراحت شد و از زنبور پرسید: حالا چکار کنم؟ خواهش می کنم به من کمک کن تا دوباره مثل قبل شوم .

زنبورگفت: من به تو گفتم از این چشمه، آب نخور ولی تو توجه نکردی.

خرگوش پرسید: حالا چه کار کنم؟

زنبورگفت : تو باید به کوه جادو بروی تا راز چشمه را کشف کنی. خرگوش و زنبور رفتند و رفتند تا به کوه جادو رسیدند.

خرگوش پرسید: حالا باید چکار کنم ؟

زنبور گفت : تو باید جواب معمایی را که روی کوه جادو نوشته شده پیدا کنی.

خرگوش شروع به خواندن معما کرد .

معمای اول این بود: آن چیست که گریه می کند اما چشم ندارد ؟

خرگوش نشست و فکر کرد. ناگهان فریاد زد و گفت: فهمیدم، فهمیدم، آن ابر است .

با گفتن این حرف خرگوش ، سنگی که معما روی آن نوشته شده بود کنار رفت و آنها داخل يك راهرو شدند ولی انتهاي راهرو هم بسته بود و معمای دیگری روی دیوار نوشته شده بود .

معما این بود: آن چیست که جان ندارد ولی دنبال جاندار می گردد؟

خرگوش باز هم فکرکرد و گفت: فهمیدم تفنگ است.

با گفتن جواب معما، سنگ دوم هم کنار رفت و غاری در برابر خرگوش ظاهر شد. زنبور به خرگوش گفت : تو باید به درون غار بروی . خرگوش به درون غار رفت و در آنجا چشمه ای دید که شبیه چشمه جادویی بود.

زنبور به خرگوش گفت که تو باید از این آب بنوشی. خرگوش از آب چشمه نوشید و دوباره به شکل عادی خود برگشت و از زنبور تشکر کرد.

زنبور گفت حالا راز چشمه را فهمیدی ؟

خرگوش گفت: بله. من باید به تو اعتماد می کردم و چون مرا آگاه کرده بودی نباید از آب چشمه می نوشیدم .

من یاد گرفتم که به نصیحت دلسوزانه بزرگتران توجه کنم و به حرف آنها اعتماد کنم تا دچار مشکلی نشوم . آری راز چشمه اعتماد بود .